

ساعت شش بامداد

ما اهل چالاتانگو^۱ هستیم. اهل حوالی «چالاته»، جایی که ده ردیف عمارت با شهر فاصله دارد. برای همین است که ما اسمش را کیلومتر اول گذاشته‌ایم. مردم اینجا آواز خواندن را دوست دارند. و بدون علت می‌خندند. تقریباً ما همه‌مان فقیریم اما آن را بی‌آبرویی به حساب نمی‌آوریم. البته به آن افتخار هم نمی‌کنیم. این مسئله هیچوقت برایمان اهمیت نداشته است، چون سال‌های سال است که زندگی بر همین روال بوده است. بدون هیچ تغییر کلی. همه همدیگر را می‌شناسیم و به تساوی باهم رفتار می‌کنیم. یعنی کسی که مثلاً یک گاری دارد با آن کسی که چیزی به جز یک داسگاله ندارد برابر است.

خوزه گیتارش را می‌زند و آوازهای رنچرا^۲ها را می‌خواند. ترانه‌های مشهور سیاسی که حسابی آدم را جوشی می‌کند، یا تصنیف‌های عاشقانه؛ آواز محبوبش «بین که با چه غمی در آرزوی عشقت هستم» است. یا شاید هم آن را بهتر از همه بلد است.

ما آوازهای رنچرا را دوست داریم چون موسیقی آن را همه می‌توانند

1. Chalatenango

۲. Rancheras؛ گاوچران، مزرعه‌دار، گله‌دار.

درک کنند. از زمانی که نوع دیگری آواز رواج پیدا کرده است آنقدری نگذشته است؛ از موقعی که پسرها هم به سنی رسیدند که به کلیسا بیایند تا با کشیش هم آواز شوند. آوازهایی را که می‌گفتند آوازهای اعتراضی هستند، می‌خواندند.

بله، واقعاً تازگی‌ها همه چیز تغییر کرده است.

قدیم‌ها کشیش‌ها به کلیسای دیتور می‌آمدند و دعای شکرگزاری را اجراء می‌کردند، به ما امید می‌دادند و می‌گفتند: «فقط کمی بیشتر صبر داشته باشین.» به ما امید می‌دادند که نباید نگران باشیم چون بهشت از آن ماست، باید روی زمین با خواری زندگی کنیم چون در عوض در عرش ملکوت خوشبخت خواهیم بود. و نباید به تعلقات دنیایی توجه داشته باشیم. و وقتی به آنها می‌گفتم که بچه‌ها مان به علت داشتن کرم دارند می‌میرند، توصیه می‌کردند که توکل به خدا داشته باشیم و یا ادعا می‌کردند که ما به بچه‌ها مسهل سالانه‌شان را نداده‌ایم. اما برغم هر مسهلی که به آنها می‌دادیم، آنها باز هم می‌مردند. آنقدر کرم‌ها زیادند که بچه‌ها را از تو می‌خورند و به ناچار باید آنها را از توی دماغ و دهانشان خارج کرد. کشیش به ما می‌گفت که صبور باشیم، دعا بخوانیم و وقتی که بچه‌ها مان را، یعنی در واقع وقتی که آن اسکلت‌های چشم‌دار را نزدش می‌بریم، هدیه‌های ناقابل مان را هم می‌بریم. یکی از بچه‌هایمان آن طوری روی دستم مرد. از اسهال و از اینکه کرم‌ها از تو خوردندش. خدا را شکر، ما فقط یک بچه‌مان از اسهال مرد.

— خب، ناراحتی بچه‌ها چی؟

— ای، ببینین پدر روحانی. یکمرتبه شروع کرد همینطور به آب بیرون

رفتن.

— شاید شیری که بهش دادی بد بوده.

— نه، پدر روحانی، اصلاً شیر نمی‌خوره.

— خب، پس چشه؟

— پدر روحانی، کرم داره.

— باید فوراً مسهلش بدی و بعد هم یه غذای مناسب. غذا چی بهش می‌دی؟

— روزها کمی فرنی آرد ذرت، شب‌ها هم آب قند.

— لوبه، بچه‌ات چند وقتشه؟

— تازه نه ماهشه، پدر روحانی.

— باید حداقل بهش پنیر بدی؛ اگه شیر نداری، پنیر هم کار همون شیر رو می‌کنه.

— اصل همون شیره که از مغازه دیتور آدم می‌تونه اون رو بخره، اما استطاعتشو نداریم. تازه می‌دونیم که، یعنی رئیس خوزه به او گفته که همین شیر باعث دل درد بچه میشه و خوب نیس اونهارو به خوردن شیر و یا گوشت عادت بدیم.

— ارباب این رو گفته؟

— بله، همه این رو می‌دونن.

— خب، پس چکار میشه کرد؟ هرچی خدا بخواد.

— پدر روحانی، مهربونی کنین و به او آب مقدس بزنین.

— اما، فرزندم، پدر تعمیدیش رو یادت رفته که بیاری.

— پدر روحانی، فردا فرصت دارم که پیداش کنم، راستش فکر کردم شما می‌تونین دوایی براش توصیه کنین؛ می‌دونین دلم می‌خواس براش از گیاه آلتامیزا^۱ مسهل درس کنم، اما باید به قنات می‌رفتم و نمی‌تونستم چون خوزه اینجا نیس.

— فرزندم، من می‌تونم برم و آلتامیزا برات تهیه کنم، اما می‌دونم که اون دوی دردش نیس. این نوع مریضی فقط دوی کرم علاجه.

— پدر روحانی، دوارو از کجا می‌تونیم تهیه کنیم؟

— فرزندم، اون رو خودت باید بدونی. حالا چرا فردا پدر تعمیدیش را

نمیاری تا بچه رو غسل تعمید بدیم، محض احتیاط...
و آنوقت کشیش به من گفت که ایمان داشته باشم، و اگر بچه رستگار نشود به خاطر بی قیدی بوده است. ایمان در کلیسا از دست نمی رود. و دیگر اینکه مسیح هم همینطور مرده است، و کشیش می تواند به بچه ام آب مقدس بزند تا او یکر است، بدون اینکه ناچار باشد که از برزخ عبور کند به بهشت برود.

ما هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم جز اینکه قبول کنیم که آن خواست خداست. بعضی وقت ها ما برای مرگ بچه هامان حتی گریه هم نمی کردیم چون خودمان را قانع می کردیم که مرگ برای آنها عطیة خدایی است. مردن برایشان بهتر از آن بود که آنهمه از گریه و زاری رنج ببرند.

بله، کشیش آنچنان ما را گرفتار و اسیر کرده بود که حتی قلب هایمان هم سنگ شده بود. وقتی پسر من اصلاً گریه نکردم، چون مرگ آنچنان طبیعی شده بود که ما حتی خدا را هم شکر کردیم که او مرده است - با آن حرف هایی که هر دو هفته یک بار کشیشی که به ناحیه ما در چالاته می آمد برای آرامش ما می زد، اغوا شده بودیم.

- خوب کردی که آوردیش چون این بچه خیلی مریضه.

- بله، پدر روحانی، خواهش می کنم به او آب مقدس بزنین.

- البته برای همین هم ما اینجا هستیم - که روح گنهکاران را رستگار کنیم. باید زودتر از این می آوردیش. بچه دیگه برایش رمقی نمونده؛ خیلی طولش دادی تا بیاریش. حالا اگر تو راه می مرد فکرش را بکن که چه می شد.

- اما دو هفته قبل آخرین باری که شما اینجا بودین، حالش کاملاً خوب بود، من اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که یه مرتبه اینطوری مریض بشه.

- به هر حال، شما مردم همیشه همه کاراتون را می گذارین برای آخرین لحظه.

— پدر روحانی، اما من ناچار بودم که پدر تعمیدیش رو هم حاضر کنم.
 — خب، اونجا منتظر باش. همین الساعه به کارت می رسم. بعد از اینکه
 دعای شکرگزاری رو خوندم. بچه یک کمی دیگه هم دوام میاره.
 — ممنونم، پدر روحانی.

بعد یکمرتبه رفتار کشیش ها شروع کرد به عوض شدن. تدریجاً ما را
 به تعاونی ها کشاندند تا همدیگر را کمک کنیم و در سود سهیم بشویم.
 کمک کردن به دیگران، با آنها در صلح و صفا زندگی کردن، با همدیگر آشنا
 شدن، قبل از طلوع آفتاب بیدار شدن و با بچه ها به سر کار رفتن، از
 خوک ها نگاهداری کردن و تخم مرغ ها را با قیمت خوب فروختن،
 فوق العاده است. ما تخم مرغ ها را دیگر به جای اینکه به مغازه دون سباس
 بفروشیم آنها را به شهر می بردیم و می فروختیم چون دون سباس در ازای
 آنها در واقع پولی نمی داد؛ از این نظر همیشه خدا آدم دندان گردی بود. این
 طرف ها همه چیز داشت بهتر می شد. کشیش ها موعظه های شان هم تغییر
 کرد و دعای شکرگزاری را دیگر با آن کلمات غلبه که هیچکس آن را
 نمی فهمید ادا نمی کردند؛ دیگر مجبور نبودیم که راجع به دامینوس
 اوبیسپوس^۱ چیزی بشنویم که ما با مسخرگی می گفتیم: «دامینوس
 اوبیسپوس کون لقت کرده.» از موقعی که کشیش ها شروع کردند به باز
 کردن چشم و گوش ما این دعای شکرگزاری یک کار جدی شد. یکی از
 آنها مرتب به ما می گفت: «برای اینکه به بهشت بریم، باید اول تلاش کنیم
 که یک بهشت روی زمین به وجود بیاریم.» کم کم فهمیدیم که اینظوری
 بهتر است. از آنها می پرسیدیم، پس چرا کشیش های قبلی ما را مجبور
 می کردند که طبق سنت رفتار کنیم و این کشیش های جوان در جواب
 می گفتند: «آن کشیش های قبلی را فراموش کنین.»

از همه مهم تر این است که بچه ها مان نمی رند. اگر آدم بگذارد بچه ای
 بمیرد بدترین گناهان را مرتکب شده است. با اولین نشانه های بیماری به

دنبال کشیش می رفتیم؛ که بیشتر اوقات در چالاته بود. کم کم از کشیش ها کمتر می ترسیدیم. قبلاً کشیش ها عادت داشتند که ترس را به ما تزریق کنند؛ ما هم ایمان داشتیم که آنها مثل جادوگرها هستند، و خیلی راحت می توانند نیست و نابودمان کنند. با اینهمه به آنها اعتماد نداشتیم. با چنان صدای خشنی حرف می زدند که انگار صدایشان از دنیای دیگر و یا از آن طرف عرش خدا می آید. انگاری که با آن ردهای بلند سیاهشان، روی هوا، از این طرف به آن طرف می رفتند. وقتی چند کیلو ذرت و چند تا مرغ از ما می خواستند، نمی توانستیم به آنها نه بگوئیم، چون فکر می کردیم که دریغ داشتن چیزی از کشیش کلیسا گناه است.

— پدر روحانی، من دارم براتون یه مرغ کوچک مامانی پروار می کنم تا اون رو در هفته مبارک تناول کنین، امیدوارم که خوشتون بیاد.

— لوپه، ممنون، گرچه بهتره چیزی رو که هنوز آماده نیس نبخشی.

— برای این به شما می گم که شما بتونین مقدماتشو رو به راه کنین.

— نه، نه، اون راهش نیس؛ یا مرغ رو دفعه دیگه برام میاری یا اینکه اصلاً مسأله اش رو فراموش می کنی. نمی دونی که هنوز چهارده ماه به هفته مبارک مونده؟

— پس یه خووک کوچولو برای کریسمس براتون میارم.

— زن، توجه کن، وقتی که من نمی تونم تو کلیسا خووک نگه دارم فایده اش برای من چیه؟ مرغ خوبه، چون می تونی اون رو نمک و ادویه هم بزنی و بیاری.

— پدر روحانی، پس خوکه رو برای سرخ کردن آماده می کنم و اونوقت براتون میارم.

— حالا دُرُس شد، این فرق می کنه، اما همه اش را برای من نیار خودت بی گوشت بمونی.

— پدر روحانی، بی گوشت نمی مونم. کله و پاچه و روده و خونش را برمی دارم تا باهاش سوسیس دُرُس کنم.

— فرزندم، این دیگه به خودت مربوطه؛ اصلاً اجباری نداری که چیزی به من بدی.

— البته، پدر روحانی، اما اگه شما قبول کنین خوشحالمون می‌کنین.
— به خوزه بگو که خوک‌ها رو غذای حسابی بده تا یه خورده گوشت بگیرن. سه هفته بیشتر به کریسمس نمونه.

حضور کشیش، با همه آن تقدس ظاهریش در ما چیزی جز ترس و سوءظن بر نمی‌انگیخت. از مار زنگی هم بدتر بودند (خدا آدم را گرفتار خشم و نفرتشان نکند)، به راحتی انتقام می‌گرفتند و آدم را حواله جهنم می‌کردند. البته وقتی هم که می‌خواستند مهربان باشند، خوب مهربان بودند.

— لوپه، گوش کن، به خوزه بگو اگه این دفعه دیگه برای دعای شکرگزاری نیاد، بعداً برای دعای استغفار هم این طرف‌ها پیداش نشه.
— آخر کار می‌کنه.

— روز یکشنبه؟

— بله، پدر روحانی. آخر فصل قهوه‌چینی شروع شده، می‌خواد حالا که کار هس تا اونجا که میشه کار کنه.
— پس خونه نیس؟

— نه، پدر روحانی. به سانتا کلا^۱ رفته و هر دو هفته یه بار به خونه میاد.
— پس تو هستی و بچه‌ها؟

— بله، اما ژانویه که قهوه‌ها رو زمین می‌ریزن و بچه‌ها می‌تونن کمک کنن و اونهارو جمع کنیم، من هم میرم. موقعیتی که آدم چند سنتی بیشتر در بیاره.

— خب، لوپه، این شیرینی‌ها رو بده به بچه‌ها، اما مواظب باش که یکم تبه همه‌اش رو نخورن؛ هر بار یه دونه بهشون بده. اونطوری شاید تا کریسمس بکشه.

— پدر روحانی، به دنیا ممنونم.

— راستی یادت نره که ایندفعه چپه را هم بیاری. بهش بگو برای دعا به کلیسا بیاد و دست از این روشنفکری ورداره.

— چشم، پدر روحانی.

کشیش های جوانی که تدریجاً به چالاته آمدند و از خانه های ما دیدن کردند، به ما گفتند که کنگره ای برگزار شده است، نمی دانم در کجا، و بعد از آن کنگره، مذهب دیگر همان مذهب قبلی نبود. کشیش ها با شلوارهای کار می آمدند و ما می دیدیم که آنها مثل خود ما هستند، آدم هایی از گوشت و خون - تنها فرقیان با ما این بود که لباسشان بهتر بود و با مقایسه کشیش های قبلی صدایشان معمولی بود و دوره نمی افتادند تا مرغ مطالبه کنند، بلکه برعکس، برایمان از شهر سوغاتی های کوچک هم می آوردند - وقتی به خانه مان می آمدند می گفتند - این یه چیز کوچکه برای پسر کوچولوت.

به کیلومتر اول می آمدند و به ما سر می زدند تا ببینند چطوری زندگی می کنیم. آن کشیش های قبلی هیچوقت پایشان را به آنجایی که ما زندگی می کردیم نمی گذاشتند - آنها فقط به کارهای کلیسا رسیدگی می کردند؛ آنجا از جیب هایشان پیاده می شدند - و بعد از دعای شکرگزاری دوباره سوار آنها می شدند و در میان گرد و غبار جاده غییشان می زد.

البته، این جدیدی ها، این کشیش های جوان هم با جیب می آمدند، اما به دیتور هم می آمدند تا از ما دیدن کنند و بپرسند: وضعیتان چطوره؟ چند تا بچه دارین؟ درآمدتون چقدره؟ مالحن حرف زدنتان و کلماتی را که به کار می بردند نمی فهمیدیم. آنها حتی اولین تعاونی ها را درست کردند، همان تعاونی ها که به ما کمی سود هم داد. به ما یاد دادند که با پول چه بکنیم و چطوری تخم مرغ ها، مرغ ها و خوک ها مان را با قیمت خوب بفروشیم. ما عادت کردیم که آنطور عمل کنیم - خنگ که نبودیم؛ فقط چون هیچوقت چیزی اضافه بر احتیاجمان نداشتیم، پولی در بساطمان نمی ماند

تا بدانیم با آن چه بکنیم. اگر یک زمانی مختصر پولی می داشتیم، همینکه چند سنتی برایمان می ماند آنرا خرج خریدن آسپرین، الکل مالیدنی برای قولنج، دوی بیسموت برای اسهال، گردهای شفافبخش برای خونریزی کلیه و کرم - و این جور چیزها می شد. اما حالا آخر سال یک چیزی برایمان می ماند تا اسباب بازی بخریم: یک ماشین، یک توپ پلاستیکی یا چند تا تیله. بالاخره چی می توانستم به بچه ها بگویم. «لویه، اگه آنها هم چیزی داشته باشن، وقتی بچه های دیگه رو می بینن که اسباب بازی واقعی دارن، بالب و لوجه آویزون ول نمی گردن. خریدن اون چیزای تفنی برای اونها پول دور ریختن نیس. برعکس، خودشونو با اونها سرگرم می کنن و ول نمی گردن تا یک وقت هم مار بزنشون.»

خوب، بعد از آن اتفاقی افتاد که تا آن موقع نیفتاده بود: کم کم سر و کله سربازهای گارد در همسایگی ما پیدا شد، وقتی آنها را می دیدیم همه را خبر می کردیم تا مواظب باشند، چون سرباز گارد خیلی سخت گیر است؛ آدم نمی تواند برای خودش قدمی بزند، مثلاً اگر موقع راه رفتن داسگاله را به کمرش بسته باشد، حتماً مثل خر شلاق می خورد یا آنقدر جریمه می شود که هیچ آدم فقیری از عهده دادنش بر نمی آید.

این سربازهای گارد می گفتند که لازم نیست تمام مدت مردها داسگاله همراهشان باشد؛ اما مردها هم که عادت کرده اند که از داسگاله شان جدا نشوند، به راحتی نمی شود قانعشان کرد که وقتی مشغول کار نیستند لزومی ندارد که آن را با خودشان داشته باشند. بدون داسگاله احساس می کنند که به درد نمی خورند؛ حتماً آن را باید با خود داشته باشند. اشکال کار در این است که گاهی اتفاقات بدی می افتد، مخصوصاً روزهای یکشنبه که زیادی عرق نیشکر می خورند. برای همین است که سربازهای گارد آنقدر سخت می گیرند، و وقتی که قرار است داسگاله کسی را بگیرند حتی اگر آن طرف قلدرترین آدم ها هم باشد معطلش نمی کنند و چند درکونی حسابی به او می زنند. «اگه بار دیگه داسگاله به کمرت بسته باشی و

این طرف‌ها پیدات بشه دستت رو قلم می‌کنم.» و واقعاً این کار را می‌کنند. خوب، سربازهای گارد اینطوریند: همیشه سر حرفشان می‌ایستند. اگر کسی با آنها درگیر بشود خودش می‌داند توی چه دردسری افتاده است؛ سربازهای گارد همیشه نظم و قانون را برقرار می‌کنند، البته با کتک زدن و تیر زدنِ آنهایی که قانون را اطاعت نمی‌کنند. کمتر اُتفاق افتاده است که این طرف‌ها سربازهای گارد کسی را کشته باشند، گرچه اگر یک وقت هم نعش یک نفر آن وسط بیفتد ممکن است همان سرباز گارد باشد. از این گذشته، مردم این حوالی همیشه آرام بوده‌اند؛ اهل شلوغ‌بازی نیستند، حتی مشروب هم زیادی نمی‌خورند. البته با چند گیلاس شنگول می‌شوند، اما خودشان را کله پا نمی‌کنند. چپه هم گاه‌گاه یکی دو گیلاس می‌زند، اما می‌داند که نمی‌تواند و لخرجی کند چون ما عائله‌مان زیاد است. از آن لحاظ با او دردسری ندارم.

— چپه، با اون داسغاله داری کجا میری؟

— میرم هیزم بشکنم...

— مواظب باش که سربازای گارد نبینت.

— به نظر نیما که امروز از این طرف‌ها بیان...

— مواظب باش که نبینت، برای اینکه امروز یکشنبه‌س.

— لویه، اونها من رو نمی‌بینن. قبلاً هم چند بار از دستشون در رفتم،

چون از یک مایلی می‌تونم بوشون رو حس کنم.

— فراموش نکن، که اُتفاق یه بار می‌افته.

آنها کم‌کم شروع کردند به ما بگویند که کشیش‌ها ما را گستاخ کرده‌اند، مغزمان را با فکرهای عجیب پر کرده‌اند. حالا دیگر برایشان کفایت نمی‌کرد که وقتی داسغاله هم‌راهمان بود فقط کارت شناسائی‌مان را بخواهند که ببینند؛ از ما می‌خواستند بدانند که آیا برای دعای شکرگزاری به کلیسا می‌رویم یا نه. کشیش‌ها موقع دعا به ما چه می‌گویند؟ اول ما اصلاً حالیمان نبود. برای چه ما باید به تفصیل همه چیز را نقل کنیم؟ سربازهای

گارد می توانستند خودشان به دعای شکرگزاری بروند و با گوش های خودشان بشنوند.

این سؤال و جواب ها فقط برای این بود که ما را بترسانند تا به کلیسا نرویم. «بله، سرکار، ما به دعای شکرگزاری می ریم و شما خودتون هم باید بیاین ببینین که این کشیش چه آدم خوبیه، مثل اونهای دیگه نیس.» و باز به ما می گفتند که این کشیش ها، این همجنس بازهای مادر به خطا، اینجا و آنجا به ما تعلیم مذهبی می دهند تا از دستورهای آنها سرپیچی کنیم. مگر نه؟ آنوقت لوله تفنگ هایشان را به روی ما می گرفتند، و می گفتند که بهتر است به کلیسا نرویم، حتی روزهای یکشنبه که ما به دیتور می رفتیم، زیر بوته ها قایم می شدند و بی هوا بیرون می پریدند و از ما کارت هویت می خواستند و می پرسیدند که کجا می رویم، و آیا می رویم که در دعای شکرگزاری شرکت کنیم، و این کشیش ها، این مادر سگ ها را که لباس های عجیب و حتی پیراهن های سفید می پوشند ببینیم؛ چرا که نپوشند، پول دارند اما بچه که ندارند که خرجش را بدهند. ما به حرفهایشان توجهی نمی کردیم. ما آنها را خوب می شناختیم: آنها عصبانی می شوند، اما اگر ما ساکت بمانیم آنها فقط فحشمان می دهند، کار دیگر نمی کنند. فقط برای اینکه ما را بترسانند تا از کلیسا فاصله بگیریم. و بعد راه می افتند و می گویند که ارباب ها به آنها مزد خوب نمی دهند. و یا اینکه این یکشنبه سرودخوان های کمونیست هم توی کلیسا پیدایشان می شود. ما که از این چیزها خبر نداشتیم. به کلیسا می رفتیم برای اینکه دعایمان را بخوانیم، راستش من و چپه خیلی هم مذهبی نبودیم، اما کلیسا جای قشنگی بود که یکشنبه ها به آنجا برویم و از حرف هایی هم که کشیش می زد خوشمان می آمد. احساس می کردیم که داریم چیزی یاد می گیریم. «من که فکر می کنم این پفیوزهای این دور و ور همه شان همجنس باز باشند. خدا می دونه این کشیشه حساب چند تا فاحشه را رسیده. شاید به خاطر اینکه قیافه عجیب و مکش مرگ مایی داره اونها بهش دل باخته ن.»

آنها موقعی که مدارک مان را از جیب پیراهنمان درمی آوردند تا ثابت بشود که ما اهل اینجا هستیم و همین حوالی زندگی می کنیم، حرف هایی از این قبیل می زدند. «شاید هم همه تون وقتی کشیش بند شلوارش رو باز می کرده تماشااش کردین.» و آنوقت با اینکه در باطن سخت عصبانی بودند، قاه قاه می خندیدند. وقتی سرباز گارد به آدم می خندد، آدم بهتر است که خودش را آماده اردنگی او بکند. ما واقعاً ساکت و مطیع بودیم و تر و فرزند مدارک مان را نشانمان می دادیم. مگر می شد که کسی مدارکش همراهش نباشد. خدا آن روز را نیاورد! آدم حالی پیدا می کند که می خواهد این بزدل های نزراله و لورده کند. آنوقت همه آن دق دلی و نفرتی را که از کشیش ها دارند سر آدم خالی می کنند. جرأت اینکه دست روی کشیش ها بلند کنند نداشتند و خودشان از آنها ترس داشتند. سربازهای گارد هم مثل ما کاتولیک هستند و تقریباً همه شان هم دهاتی؛ تنها فرقتش در این است که آنها درس خوانده اند و ما نخوانده ایم. می دانید، آنها آموزش دیده اند، برای اینکه سرباز گارد بشوند ناچارند که تعلیم ببینند. آنچه که آنها را گردنکش و قلدر می کند این است که تعلیم گرفته اند که ریاست کنند تا قانون رعایت بشود. رعایت قانون همیشه سخت بوده است. آنها می گویند تنها از راه سختگیری آدم را می شود مجبور به اطاعت از قانون کرد؛ آدم هایی هستند که اگر غیر از این باشد آدم های خوبی نیستند. سربازهای گارد می گویند، ما فقط به بدی تمایل داریم. من نمی دانم، من که به عمرم به کسی بدی نکرده ام، نه به خوزه، نه به بچه هایم. معلوم می شود که شرارت همینطوری یکدفعه پیدایش می شود. جانی که آدم اصلاً انتظارش را ندارد. آنها از اموال مردم محافظت می کنند - که از اصول مقدس است - چون ممکن است که ما دستمان به خون آلوده بشود؛ اما آنجا که باید معلوم بشود که چه چیز مال ما نیست، دیگر جای بحثی ندارد. ما مثل بزه پاک و معصومیم. بنابراین آب از آب تکان نمی خورد.

سربازهای گارد از کشیش ها می ترسیدند چون آنها ساکت نمی ماندند:

آنها را مؤاخذه می کردند. از آنها می پرسیدند که چرا راه می افتند توی جاژه ها و باعث آزار و اذیت مردم می شوند؟ به آنها حقوق نمی دهند که روزگار مردم را سیاه کنند. این حرف ها از این گوش می رفت و از آن گوش در می آمد. و باز چند روز بعد همان حقه های قدیمی شان را سوار می کردند، و با مردم بنای بد رفتاری را می گذاشتند. تا اینکه یک روز جرأت کردند که بدترین کارها را بکنند. کاری که همه مان را میخکوب کرد. کشیش را در جاژه ای که به کیلومتر اول می رسید نیمه جان پیدا کردند. صورتش را از ریخت انداخته بودند، و مثل حیوان به جانش افتاده بودند. کسی که از آن طرف رد می شده است مرد لختی را دیده است که توی گودالی دارد ناله می کند. به ماتحتش چوب فرو کرده بودند و رفته بودند. صدای کشیش به سختی شنیده می شد. کمی آن طرف تر، بالای جاژه، ردایش پاره پاره آویزان شده بود. وقتی خبرش به ما رسید همه مان با هم راه افتادیم. او را از توی گودال بلند کردیم و توی جاژه آوردیم و منتظر وسیله نقلیه ماندیم تا او را ببریم. آنجا بود که من متوجه شدم که ما آدم های محکمی شده ایم، چون هیچ کس نه غصه دار شد و نه گریه کرد. فقط تو دل مان با غم به خودمان می گفتیم «بیچاره» چون کشیش بود؛ اتفاقی افتاده بود که ما هرگز فکرش را هم نمی کردیم. کابوس بود. متوجه شدیم که مقدسین هم از عرش خدا به زیر می افتند. بعد از آن دیگر هیچ واقعه ای برایمان حیرت آور نبود؛ دیگر تنها چیزی که باقی می ماند این بود که از آسمان آتش ببارد و گربه ها به جان سگ ها بیفتند. آن طرف تر بالای جاژه، توی یک گودال دیگر جیب کشیش را سوخته پیدا کردند. انگاری که خودش آتش گرفته بوده است. همین را توی زندگی کم داشتیم. از آن به بعد دیگر بزرگ ترین معصیت ها هم معصیت حساب نمی شد.